

به یاد آر

خوان رولفو



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir



برگردان: فرشته مولوی

به یاد بیاور اوربانو گومت (1) را، پسر دون اوربانو، نوۀ دیماس (2)، همان که آوازهای شبانی را رهبری می کرد و وقتی آنفلونزا شیوع پیدا کرد، در حالی که می خواند «فرشته ملعون غرغر می کند»، مرد. خیلی وقت پیش بود، شاید پانزده سالی بشود. اما تو باید او را به یاد بیاوری. به یاد بیاور که او را «پدربزرگ» صدا می کردیم، چون پسر دیگرش، فیدنثیو (3) گومت، دو دختر خیلی شوخ و شنگ داشت، یکی سبزه و کوتاه که لقب ناپسند «از خود راضی» گرفته بود، و دیگری که راستی بلند بالا بود و چشم های آبی داشت – حتی می گفتند که دخترش نیست – و اگر باز هم شرح و تفصیل بیشتری می خواهی، باید بگویم که گرفتار سکسکه بود. به یاد بیاور در مراسم عشاء ربانی و درست در لحظه ترفیع، به سکسکه افتاد و چه آشوبی بپا کرد – انگار که در یک آن هم می خندید و هم گریه می کرد. تا این که او را بیرون بردندش و کمی آب قند به او دادند تا آرام شد. آخرش با لثیو چیکو (4)، صاحب می خانه ای که قبلاً مال لیبرادو (5) بود، بالای رودخانه جایی که آسیای تخم کتان تئودولوس (6) هست، ازدواج کرد. به یاد بیاور که مادرش را «بادنجان» صدا می کردند چون همیشه تو در دسر می افتاد و آخر کار یک بچه پس می انداخت. می گویند که پول و پله ای داشت، اما همه اش را صرف

کفن و دفن می‌کرد، چون همهٔ بچه‌هایش کمی بعد از آن که دنیا می‌آمدند می‌مردند و او هم همیشه جماعتی را راه می‌انداخت تا برای آن‌ها آواز بخوانند و با موسیقی روانه گورستان‌شان کنند، و یک دستهٔ کر از پسرها هم «حمد و ثنا» و «شکوه و جلال» و آن آوازی را که می‌گویند: «اکنون، خداوندگارا، فرشتهٔ کوچک دیگری برایت می‌فرستیم»، می‌خواندند. این‌طور بود که فقیر شد - هر کفن و دفنی کلی برایش خرج بر می‌داشت چون در شب زنده‌داری‌ها به مهمان‌ها مشروب می‌داد. فقط دو تا از بچه‌ها زنده ماندند، اوربانو و ناتالیا، که فقیر به دنیا آمدند، و مادرشان بزرگ شدنشان را ندید چون آخرش، وقتی که دیگر سنش بالا رفته و به پنجاه سالگی نزدیک شده بود، سر زار رفت.

باید او را بشناسی، چون دعوایی بود، همیشه با زن‌های فروشندهٔ بازار جر و بحث می‌کرد: وقتی می‌خواستند گوجه فرنگی را گران بفروشند، قشقرقی راه می‌انداخت و می‌گفت که دارند می‌چاپندش. بعدها وقتی دست تنگ شد، می‌دیدش که دور و بر زباله‌ها می‌پلکد، خرده پیاز و لوبیا پخته و گاه گذاری هم تکه نیشکری «برای شیرین کردن دهان بچه‌هایش» جمع می‌کند، دو تا بچه داشت، انگار که گفتم، که تنها بچه‌هایی بودند که جان به‌در بردند. بعد، دیگر کسی چیز بیش‌تری از او نمی‌داند.

آن اوربانو گومت هم‌سن و سال ما بود - شاید چند ماهی بزرگتر - تو بازی شیر یا خط و جر زدن استاد بود. به‌یاد بیاور که به‌ما گل می‌خک می‌فروخت و ما هم می‌خریدیم، در حالی که رفتن به کوه و چیدن گل مثل آب خوردن آسان بود. انبه‌هایی را که از درخت انبهٔ حیاط مدرسه می‌کند و کش می‌رفت، به ما می‌فروخت و همین‌طور پرتقال با فلفل قرمز از دم مدرسه می‌خرید به دو سنت و بعد به پنج سنت به ما می‌فروخت. هر خرت و پرتی را که در جیبش پیدا می‌شد، از تیل‌های عقیق گرفته تا فرفره و دوک و حتی سوسک‌های سبز، از آن‌هایی که آدم نخ به پایشان می‌بندد تا خیلی دور نپرند، را به بخت آزمایی می‌فروخت. به‌یاد بیاور که از همهٔ ما زرنگ‌تر بود.

برادر زن ناچیتو ریورو (7) بود، همان ناچیتو که کمی بعد از عروسی خل شد، و زنش، اینس (8) برای آن‌که نانش را در بیاورد مجبور شد توی بزرگراه دکهٔ آب‌میوه فروشی باز کند، در حالی که ناچیتو تمام روز با ماندولینی که در سلمانی دون رفوخیو (9) به او قرض داده بودند، آهنگ‌های هچل هف می‌زد.

ما با اوربانو به دیدن خواهرش می‌رفتیم و آب‌میوه نسبه می‌خوردیم و هیچ‌وقت پولش را نمی‌دادیم. چون هیچ‌وقت پولی نداشتیم. بعدها دیگر دوستی برایش باقی نماند، چون همهٔ ما تا می‌دیدمش جیم می‌شدیم مبادا بخواهد پول آب‌میوه‌ها را از ما بگیرد.

شاید از همان وقت بد شد، یا شاید هم درست از وقتی که دنیا آمد، این‌طور بود. پیش از سال پنجم از مدرسه اخراجش کردند، چون وقتی داشت با دختر عموبیش، «از خود راضی» توی چاه خشک پشت مستراح زن و شوهر بازی می‌کرد، غافل‌گیر شد. گوشش

را گرفتند و کشان کشان تا در اصلی بردندش. در حالی که همه از خنده روده بر شده بودند، او را از میان ردیف پسرها و دخترها گذراندند تا خجالت بکشد. اما او با سربالا گرفته از میان ما گذشت، و مشتش را برای همه ما تکان داد، انگار می‌گفت: «حساب همه‌تان را می‌گذارم کف دستتان.»

و بعد نوبت دختره شد. با صورتی جمع شده و پوستی چین خورده بیرون آمد و چشم از آجر کف حیاط بر نمی‌داشت تا این که دم در بغضش ترکید، چنان با سر و صدا گریه می‌کرد که صدای گریه‌اش را تمام بعدازظهر می‌توانستی بشنوی انگار که زوزه شغال بود. فقط اگر واقعاً کم حافظه باشی، یادت نخواهد آمد.

می‌گویند که عمویش فیدنیو، همان که آسیا داشت، چنان گرفتش به باد کتک که بفهمی نفهمی علیل شد، و چنان خل شد که از آبادی فرار کرد.

چیزی که مسلم است، این است که دیگر او را دورو بر این‌جا ندیدیم تا وقتی که با لباس پلیس برگشت. همیشه سر چهار راه اصلی، روی نیمکتی می‌نشست و تفنگش را میان دو پایش می‌گرفت و با نفرت به همه ما خیره می‌شد. با کسی حرف نمی‌زد. به کسی سلام نمی‌کرد. و اگر کسی نگاهش می‌کرد، وانمود می‌کرد که او را نمی‌شناسد.

همان روزها بود که شوهر خواهرش را، همان که ماندولین می‌زد، کشت ناچیتو تصمیم گرفت برود و شب، کمی بعد از ساعت هشت، وقتی که هنوز برای ارواحی که در برزخ‌اند، ناقوس می‌زدند، برای او ساز بزند و آواز بخواند. بعد صدای جیغ و داد آمد و مردمی که در کلیسا دعا می‌خواندند بیرون دویدند و آن‌ها را آن‌جا دیدند: ناچیتو به پشت بر زمین افتاده بود و با ماندولین از خودش دفاع می‌کرد و اوربانو با ته قن‌داق موزرش پشت سر هم او را می‌زد، و صدای داد و فریاد مردم را نمی‌شنید، مثل سگ‌ها شده بود. تا این که کسی که حتی اهل این‌جا نبود از میان جمعیت بیرون آمد و پیش رفت و تفنگ را از دستش گرفت و با آن ضربه‌ای به پشتش زد و روی نیمکت باغ انداختش. اوربانو روی نیمکت دراز افتاد. گذاشتند که شب را همان‌جا بگذرانند. سپیده که زد به‌راه افتاد. می‌گویند که اول به کلیسای بخش رفت و حتی از کشیش طلب آمرزش کرد، اما کشیش خواهش او را برآورده نکرد.

در جاده دستگیرش کردند. می‌لنگید و وقتی نشسته بود تا استراحتی کند، به او رسیدند و گرفتندش. مقاومتی نکرد. می‌گویند که خودش طناب را دور گردنش انداخت و حتی درختی را که می‌خواستند به آن دارش بزنند، خودش انتخاب کرد. باید او را به یاد بیاوری، چون در مدرسه هم کلاس بودیم، و تو درست همان‌طور که من می‌شناختمش، او را می‌شناختی.

برگرفته از کتاب دشت مشوش
نشر گردون 1369

پانویس‌ها:

- Urbano Gomez** –(1) (
- Dimas** –(2)
- Fidencio** –(3)
- Lucio Chico** –(4)
- Librado** –(5)
- Teodulos** –(6)
- Nachito Rivero** –(7)

Ines –(8)
don Refugio –(9)



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir